

«فقیرا که اتفاق دید و ادید ایشان افتاد- حقا که در کمال خلق و مزه و درد و شوق یافتم- تا که  
 «لشتم بودم سوای اشعار مقتضی شوق و فقر دیگر حرف بزربان نزناده- بند گفتم ضیافت طبع فقیر  
 «می فرمایند گفت ای صاحب بعد مدتی بهجوشها هم رنگ را عنینت یا نته ایم- بعد از آن این  
 «بسه بیت فقیر که در ذکر بمقام خود با خوانده شد نقل گرفته بر خاسته رخصت فرمود- ابیات اگر چه  
 «قابل ایراد اینجا نیست اما بجهت اتمام تقریب نوشته می شود»

«این قدمه زه چپ راست دویدن عبث است چاک کن سینۀ خود را سر راهی دریاب»

«بلند آفتد چو قطع پست سازد حسن مطلع را کشد پایمین محفل قدر من بالانشینان را  
 «نخون شدم بهجبر دست تپی جامه فقر رنگ باید کرد

«برین بیت عزیز می گفت میرزا صاحب حسن این شعر معلوم نشد- میرزا فرمود- در نقصر  
 «مرتبه ایست تا خدا کرا نصیب کند- بجا شرح آن این مصراع بخیر است که  
 «دولت پاینده در دست تپی است

«و آنچه میرزا از اشعار خود به تقریبها خواند تا کجا در خاطر باشد اما این دو بیت بیاد می  
 «آید»

«بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حال در خاک نشستی و بران در نه نشستی

«گویند بهشت جای خوبی است آنجا هم اگر دماغ باشد

«و این بیت خاقانی هم خوانده بود»

«همسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را در شب آمد تپی

در سنه اربع و ثلثین و مائة و الف (۱۱۳۴) میر و فقیر از بلگرام تا شاهجهان آباد

هم سفر بودیم- و چون کواکب سیار به شمرکت گردون راه پیویدیم- تمام راه محظوظ خواه گذشت

این چنین سفر بمراتب بر حضرت حجان دارد-

پروزی نقل فرمود که هرگاه این مطلع از زمین نرسد»

از صف مزگان خویزش نگاه آید برون چون سواریکه تازی کز سپاه آمد برون  
 شخصی که خود را شاعری گرفت مطلعی در جواب انشا کرد - چون مطلع او از معنی معرا  
 یو دیار ان گفتند که لطف مطلع پیچر خود ظاهر است اما لطف مطلع شما مفهوم نمی شود -  
 جواب داد که هنوز لطف گذاشتن باقی است -

میر خط شکسته بسیار تبادر و دلپذیری نوشت - و در موسیقی هم فهم رسائی  
 داشت -

کلیاتش اقسام نظم قریب هفت هزار بیت است - از دیوانش این اشعار  
 بترتیب ردیف صورت تحریر می پذیرد

یهائی نیست غیر از نقد تحسین شعر موزون را  
 نباشد این قدر آسان تحقیق سخن رفتن  
 مکن شمع آن قدر دولت که گردد بار برداشت  
 مکن ای صبح ضائع بر جیش صندل خود را  
 ایس دختر زهر که شد علامه می گردد

سخت زندانی است هستی ای ز خود قافل بر آ  
 ما غریبان را بنزیر خاک هم نگذاشتند  
 تا توان لیلی شدن چیف است آهنگ جنون  
 عالمی در انتظار آن وفا بیگانه مرد

تا که نمی برای صبوحی ببانغ پا  
 صد کاروان برو شنیم راه می روند  
 آن را که زیر خاک گذر چرخ مرده نیست

کس عیبت بعالم که شود، منقبس ما : ای بیکیسی اکنون تو شدی دادرس نا

مه برگزیده هوشناشناس این در مکنون را  
 خدایس می شود هر کس رسد انداز مضمون را  
 فرو سنگینی زرد برد زیر خاک قارون را  
 که دوران سرازرد و دل خلق است گردون را  
 که حکمت منکشف از خم نشینی شد فلاطون را  
 می شوی پابند آخر بیشتر زین گل بر آ  
 صبح محشر می کند فریاد کز منزل بر آ  
 این چنین کز خویش برمی آئی از محل بر آ  
 کیست گوید پیچر کز خانه ای قاتل بر آ  
 چشم کسی به بین و بزق برایغ پا  
 در تیرگی ست گرچه مرا چون چراغ پا  
 چندی دراز کرد به کنج فراغ پا  
 ای بیکیسی اکنون تو شدی دادرس نا

نایم بصد رنگ گرفتار محبت  
 کی بود باز یچید شادی و غم آیین ما  
 ناخن اول در دل شاعر زید شعر بلند  
 در قیامت هم نگرود و از هم مرگان او  
 ما به مقتاد و دولت صلح کل و اریم و بس  
 صحبت یاران موزون سرود گل از یاد برد  
 تا سر از انوی آن آرام جان برداشتم  
 تا به کنی داری چنین حیران و سرگردان مرا  
 غیر را در بارگاه دیده من دخل نیست  
 سلامت در جهان عولت بود نهانشینان را  
 بلند افتد چو مقطع پست سازد حسن مطلع را  
 نمی بیند میانش را کسی یارب نمی دانم  
 پشیم عارفان زلفی در خساری است کفرو دین  
 شود از پیش بینی نقد حاضر نسبه غائب  
 زیاران لباسی کی نماز عاشقان آید  
 در اول گام بر پامی کنند ایشان قیامت را  
 کبری رضا گزین ز غم خیر و شر برآ  
 تا کنی اسیر هستی موهوم بودنت  
 حق ندانستی و در دل نقشن بستی یلو را  
 و شبستان که غفلت فرشت راحت گستر و  
 برنگ آینه کسب دگر بود ما را

فرقی نتوان کرد ز گلشن قهنس ما  
 گردش احوال تریان است بر تمکین ما  
 تنخ خون آلوده آید مصرع رنگین ما  
 بشود فرادگر افسانه شیرین ما  
 جاده دازد بهر مذهب طریق دین ما  
 غیرت گلزار باشد مجلس رنگین ما  
 نیست غیر از ساعده خود پیچر با این ما  
 یکدم ای ظالم بگرد خویشتن گردان مرا  
 چوب حجاب است گرد چشم این مرگان مرا  
 که باشد صد خطر بیرون در خلوت گزینان را  
 کشد پائین محفل قدر من بالا نشینان را  
 گرد چشم افتاد است موبار یک بیتان را  
 خراز صلیه آن ذات باشد پاک دینان را  
 قیامت بر سر استاد است و اتم دور بیتان را  
 وضو بسیار دشوار است این تنگ آستینان را  
 چه سان یک کوجهه بینی کسی این نازنینان را  
 تسلیم کن سر خود و از دد سر برآ  
 دستی بخود نشانده چو آه اند جگر برآ  
 تا کجا در مشت خواهی داشت ظالم نادرا  
 خواب شیرین بهتر از شیرین بود فرادرا  
 بگذشتن از همه جوهر همسر بود ما را

نه می باقی نه ماند از رفتنت میخانه مارا	خیالی پیش نبود منی کف پیمانہ مارا
کنند و چون حدت از گردن کشند لفت فقیران را	کنند مجنون صحر اگر د چشمت گوشه گیران را
جز آه نیست شمع شب افروز سینہ را	یک مصرع بلند پس است این سفینہ را
بسکه دل تنگ آمدست از صحبت اخوان مرا	کوچه مصر فراغت شد چہ و زندان مرا
نباشد نیست منعم گوارا مفلس مارا	ز نام کیمیاگر رنگ می گردد میس مارا
ای بد در گردش چشم تو خوش ایام ما	ز گسین شہلاست از یاد تو صبح و شام ما
صبحم چون کرد و آن چشم خواب آلودہ را	جام می آمد کف ہر دست بر ہم سودہ را
در تو کل خانہ من مسندی در کار نیست	گرم چون گردید جا فرش مند باشد مرا
نمی گوید بلندی برگزین یا سیر پستی کن	بلند و پست عالم دیدہ ہموار کن خود را
ذمی ز شوخی ناز تو کس نیا سود است	نشسته و خرام تو می کشد مارا
برگزین حضرت دل عزت شاہی دریاب	باش فرش در خود مسند جاہی دریاب
این قدر ہرزہ چپ و راست دیدن عبث است	چاک کن سینہ خود را سر راہی دریاب
کبیت کز گردش چشم تو بجائی نرسید	آخر ای شوخ مرا ہم بہ نگاہی دریاب
بادہ گل رنگ و چین سبز و ہوا دریا بار	لذت این ہمہ ز اہد بہ گناہی دریاب
بیخبر ہر چہ از خانہ برون می آئی	باش فرش در خود مسند جاہی دریاب
ہنک بچشم شکر خواب می کند ہتتاب	پیالہ را گل ہتتاب می کند ہتتاب
گرچہ بالای سراپا ناز ہر دلبر بلاست	پیش مصراع قیامت قامت معشوق ماست
این جهان و آن جهان تبدیل جا پیش نیست	آنچہ پنداری بقا آخر بہ تغیر فناست
شکوہ از بیوفای ہما من معشوقم نہوز	یار چندانی کہ شد بیگانہ آخر آشناست
نشہ دیگر توان درمی پرستی یا قن	بیخبر گر ساقی کوثر علی مرتضاست
ترک بچست من ناشاد کرد و رفت	گفتم کہ من غلام تو آزاد کرد و رفت

خوش آمدی دلم بتو در راه بر نخورد  
 پروین هم ز قوت شیرین نیافت است  
 هر کس که دید مصرع بر حسته قدش  
 رنگ ثبات نیست درین گلشن دو روز  
 دائم بناء بیت سخن می کنم بجا  
 دیگر کسی چه در پی او بیخبر فتنه  
 کیش اگر گرفت و گرا سلام دینی بیش نیست  
 آنکه ما در جلوه او دست و پا کم کرده ایم  
 آشنایهائی دریا محنت بی حاصل است  
 نزد این صورت پرستان کز انا الحق منکرانه  
 قامت معشوق می رویز بجای نیشکر  
 نقص خود در یافتن باشد کمال آدمی  
 یک زبردستی درین عالم ندیم بیخبر  
 گرچه خلقی دیدم از دام تعلق جسته است  
 سبزه خط نیست بر رخسار آن آئینه رو  
 گرچه شب در خواب روزم در قبح نوشی گزشت  
 خواهش ملک سلیمان ابلیس است  
 طفلی که برا حوالی شهیدان نظرش نیست  
 هرگز فروتنی نگزید است پیکر است  
 همچو آن شامی که روشن گردد از رنگ شفق  
 بزرگ آن نذاکز جانب دیگر صد برگشت

ای من گواه او که ترا یاد کرد و رفت  
 از دور آن نگاه که فریاد کرد و رفت  
 چشمی کشود بر سر او صداد کرد و رفت  
 خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت  
 هر کس تلاش در حق اولاد کرد و رفت  
 گفتم که من غلام تو آزاد کرد و رفت  
 حاصل چندین گمان آخر یقینی بیش نیست  
 آسمان بر خاک درگاهش جبینی بیش نیست  
 گوهر مقصود در خاک خراب ساحل است  
 حق بان قدرت اگر منصور گردد باطل است  
 دیده ام بند محبت را زمین قابل است  
 ورنه هر ناقص که بینی در حقیقت کامل است  
 دستی اربالای دستی هست دست باذل است  
 بر نیاید تا کسی از خود کجا و راست است  
 بسکه آب حسن او استاد رنگی بسته است  
 این قدر شادم که عمر من به بهوشی گذشت  
 دولت پاینده در دست تپی است  
 مردمی که از شوخی خود هم خبرش نیست  
 خاک ره کسی نشدی خاک بر سرش  
 کاکلت از تاب رخسار تو زنجیر طلاست  
 چو بر گردید بیرون رفتیم از خود خدا برگشت

کس نشان دل گم شده من هیچ نداد	آه در زلف شکن در شکنش چیز هست
خدا تو دیده ام اما می رسید	به قربانش روم یار قدیم است
بستم رسیده غمهای دهر می داند	که ماه نو کبضه چرخ تیغ عریان است
بی دعا غیبها مرا شرمندۀ حجاب کرد	خامد ام از سر گرانی پای خواب آلوده است
به بلبل دیگرے گرمی پردہ کس	به سیرت می رهم کین لاف مرغی است
هرگز نبود قابل خط صافی رخت	مشرم تو آب رخت بر آئینه رنگ بست
بهار بناو توان کرد با خدا شوی	ولیک دم نتوان زد به مصطفی گستاخ
این سرو لا که سر به گلستان کشیده اند	نغمه شیر بازی قد اورا ندیده اند
پیر چند حسن از پس صد دیده رقی نمود	مهموس پرده ایست که رندان در دیده اند
کردم نگاه صفید تصویر خوش قدان	عمورت گران شیدیه تو بالا کشیده اند
جمعی که طوف کعبه گزیدند بیخبر	بیت المقدس دل خود را ندیده اند
کیست تا از دست برد حسن سورت بگذرد	معنی بیگانه باید که عبارت بگذرد
هر قدم مشکان گیرائی ست خار این طریق	مردمی باید که زمین میهد ان سلامت بگذرد
بسکه کم گزید تعظیم بزرگان از جهان	وقت آن آمد که سید از نجابت بگذرد
کی بود یارب که ما کوس خدا دندی ز شیم	عیف اوقاتی که در قیود عبادت بگذرد
بچرخ زمین حلقه احباب می باید رمید	بگذرد عمر عزیز و در اطاعت بگذرد
یاد می کردم دل گم گشته را دلبر رسید	حسرت را تا زم که بی می خواستم بهتر رسید
عاقبت از هرزه گردیدم آسوده شد	رقم از خود این جهان دآن جهان پیوده شد
بی خلاوت نیست عسرت در جهان	نان چو شد کیاب شیرین می شود
هنوازه بین شده چشم ز شوخی حسنت	نعمت است که این احوالان دو می بینند
در لباس نو است میان مدام	نیست مفلس چرا کهن پوشند

معنی از دل بر نمی خیزد ز ضعف مشتری	از گرانیهایی قیمت گوهرم در مهر مانند
جز چشم کبود او که دید است	یادام که پسته مغز پاشد
کنون که پیر شدی از خود ای فلان بگذر	ز قدح خم شده چون تیر از کمان بگذر
کسی ز هر دو جهان و کسی ز خویش رود	نمی روی تو اگر این چنین - چنان بگذر
ماهیم اندر هیچ زلف او گرفتار آمدیم	اتفاق طرفه افتاد یاران شب بخیر
نه چینی شکنند این چنین نه شیشه ز سنگ	بان صدا که زد دستت دلم شکست امروز
خوشا جهان تپی دستی و غریبا نفس	ز دال نیست در اقبال بی نصیبی نقش
فلک تمام شفق پوش شد چه شام است این	پرید رنگ مگر از رخ غریبا نفس
کیست تا از من رساند هم مرا پیغام خویش	کرده ام از بسکه گم خود را نیایم نام خویش
عاقبت بینی ست لازم چشم چون روشن شود	پیش پا افتاده می بینی چراغ انجام خویش
خود پسندی ست حرنی از خویش	آینه پیش کرده رو سویش
و مانع نازک فقرم ملامت بر نمی تا بد	همان واکرود دستار از برای درو بر بستم
گرد ممال کز دل صد چاک پیچیدم	برداشتیم و بر سر مقصود ریختیم
بودیم پای سعی ولی از نهیب خار	چون سایه در حمایت دامن گریختیم
تا آمد است فرد حقیقت بدست ما	سر رشته حساب دو عالم گسیختیم
نشسته ایم بدقتی که در دوداخ نداریم	بیا و دوست سلامی که ما دواغ نداریم
به طالبان تجلی بگو عبث نه در آیند	که مابه کلبه تاریک خود چراغ نداریم
باتنگ یکرنگی دگر بر مومن و کافر زوم	و حدقم در غیرت آمد یک بر لشکر زوم
سهل نبود زخم تیغ ناز او برداشتن	باران زین سرگذشتیم تا گل بر سر زوم
یاوت مزه بخشید دل از رزق بریدیم	نام تو گرفتیم و لب خویش بکیدیم
آخر نشود سلسله حسرت عشاق	آهی نکشیدیم که آهی نکشیدیم

پیریم ولی چاره از زیست نداریم	این بارگران بر سر خود دیده خمیسم
یارب چه لطافت بود آن غیرت گل را	جز رنگ ندیدیم و بجز بو نشنیدیم
سر و قهر تو نهالی ست که من می دانم	چشم شوخ تو غزالی ست که من می دانم
آنچه در چشمه جوان ست خضری داند	در لب یار زلالی ست که من می دانم
ز لعل از چشم بتان روغن باوام طلب	سر خشک تو سفالی ست که من می دانم
بارها ز سخن خویش بوجد آمده ام	قال ز ارتبه عالی ست که من می دانم
دردم زین ره و رستی که جهان می دارد	بخیبر سخت طالی ست که من می دانم
مردی شد که در خیالی خودیم	پر فشانیم و زیر بال خودیم
من بهر وجه آن پری رو را تماشا کرده ام	بچو گوهر چشم خود بر شش جهت داده ام
بتی که چشم عالم شد نهان من دیدی آیم	شود قربان خود گردش گردیدی آیم
فیض سخن است اینکه بهر بزم رسیدم	از بال و پر مصرع بر جسته پریدم
بهر تحقیق خود از پیش خدا می آیم	نکر بسیار بلندم ز کجا می آیم
نیم شبتم که در باغ و گه در رانغ بنشینم	تو گل هر کجا رخصت دهد چون داغ بنشینم
دست طلب به دامن آن خوش کمر زدم	دیدم که پر تپی ست کشیدم بسر زدم
مرا بر مسند جهم می نشانند	الهی بر سر آن کو نشینم
و بس صحرای امکان وحشت انگیز آید چشم	در اول دیدنی همچون نگاه و اسپین چشم
ز بسکه تنگ شدم در میان هر دو جهان	رهی نمائند که در خود گریختم رفتم
بی نیازی همتی دارم در میان واقف اند	ماهیم از دست رد خود چیزها بخشیده ایم
کجا تاب رخ خورشید دارد دیده نشستم	تو در بزم آمدی من خویش را سنجیدم و رفتم
در میان بحث ملایان میفکن خویش را	بخیبر بگذار تا جنگند چندین خر بهم
از صفایرگان خون ریزش نگاه آید برون	چون سوار نیکی تازی کز سپاه آید برون



یوسف مقصود تو شاید ز چاه آید برون	زوبسوی آسمان کردی ندیدی پیش پا
زاهد از جرعت کند از خانقاه آید برون	زندمی داند که بیرون آمدن از خوشی چیست
وقت آن آمد که چای سبز آه آید برون	حالی از بسکه نمکین رفت در زیر زمین
عاشقان را آرزو نبود بحر مقلس شدن	سعی یاران چیست گردیدن طلا یا مس شدن
درد سر بسیار دارد صاحب مجلس شیان	پاس خاطر آنچه باشد احتیاط شیشها
بچو مد هوشی که از میخانه می آید برون	از دو چشم او نگه مستانه می آید برون
که نشست است غیر از گز و کس بر پوست من	گریزانند مردم آبخنان از صحبت فقرم
من ز خود آیم برون او از نقاب آید برون	کی نشود یارب که در بزم وصال آن پری
چون کمان حلقه بر گردیده ماند آغوش من	دوش یار آمد بسویم تا کشم در برگدشت
قطره خود را بجوش آور که دریائی شوی	شبنمی اما توانی سیل صحرائی شوی
انتظارت می کشد لبر که شیدائی شوی	عقل را در بارگاه حسن هرگز دخل نیست
باش در کار کسی تا کار فرمائی شوی	کی توان موی شدن بی دستگاره بندگی
آبرویت حفظ کن تا در دریائی شوی	فیض خودداری چراغ قطره را روشن کند
بست غیر از درد سرگر محفل آرائی شوی	تا توانی بیختر تنها نشین و شاد باش
فرش است امیر زنی ز بر سر همه پائی	مشاطه نیست محرم از حسن روستائی
مباد آن خبر بید آگنی زین قعبه سوزاکی	دلت پرمی طپد بر اختلاف صحبت دنیا
به مصطفی نرسی تا به مرتضی نرسی	بغیر در نتوان راه برد در منزل

## رباعی

منم ملکم ارض و سما هم هستم      تنها در خودم بلکه خدا هم هستم

ای بیخبران که منکر از من هستم      غافل چه نشستمید شما هم هستم

حق است و گوی چه تقریر کنم      داین است میان کدام تفسیر کنم

تخصیص نمی توان نمود حاصل من خواب ندیده ام که تعبیر کنم  
 در حلت میر عظمت اللہ در شاہ جهان آباد روز دوشنبہ بیست و چهارم ذی القعدہ  
 سنہ اثنین ذاربعین و مائتہ و الف (۱۱۴۲) واقع شد۔ و در جوار مرقد سلطان المشائخ  
 نظام الدین دہلوی قدس سرہ مدفون گردید۔

جامع اوراق دروفات اوقصیدہ انشا کرد کہ ہر مصرعہ عشق تاریخ است و مطلع و  
 حسن مطلع بخواست دو قافیتین اتفاق افتادہ۔ پارہ از ان تصنیفہ بر نکتہ سنجان  
 عرض می شود۔

اشک می ریزد بروی لوح مژگانِ قلم	می زند جوشِ تلاطمِ بازِ عثمانِ الم
سنبلِ زلفِ بیانِ جعدِ پریشانِ صنم	صغیرِ احوالِ ماتمِ سینہٗ مجروحِ گل
آہو لامونِ طاقتِ برقِ ہمیزِ عدم	طاہرِ آسودگیِ در سیرِ پروازِ فنا
یک قلم چون حلقِ بسملِ چشمِ آہویِ حرم	چہرہٗ پروازِ ازلی گویا بہامونِ برکشید
صبحِ محشری زندہ از مطلعِ آفاقِ دم	شعلہٗ لندوہ می بالد بہ صحنِ روزگار
بانگِ آہی می کشاید پردہٗ گوشِ اہم	از حسابِ نوحہ گیتی چہ می پرسی دگر
ہر یکی دارد ز سیلابِ تحزنِ دیدہ نم	بیدلانِ زد کہنہٗ عالمِ حلقہٗ شیونِ زنند
طرقہٗ نر می قدسیانِ چیدند باہم در ام	لیکن از ادراکِ کاملِ سیدِ شیرینِ بیان
مطلعِ صبحِ ہدی ہم شاعرِ نازکِ قلم	شمعِ بزمِ اہل بیت و کوبِ اوجِ صفا
زبدہٗ مشکل کشایانِ نصیحانِ عجم	عیسی معجز بیانِ انصاحِ شیرینِ زبان
موجہٗ سیلِ نزاکتِ زلفِ دل جوئی رقم	کھلکِ آن دریایِ جوہرِ ابرتیسانِ بہار
نسخہٗ دیوانِ او دارد پیامِ جامِ جم	زادہٗ کلکش بود حرفِ طلسمِ رازِ حق

(۱۲۷) فقیر میر نواز ش علی سلمہ اللہ تعالیٰ

مخلف الصدق میر عظمت اللہ بخیر بنگرامی قدس سرہ السامی۔ مشاطہ مطلع

نہایون در انجمن نخستین جمال عرفان می آراید۔ و درین مجمل برقع از روی پری زادان طبعانی  
می کشاید۔

اکثر سایه التفات بر سر سخن موزون می گسترد۔ و این خانه داد و نمودن را در انجمن  
فکر عمیق می پرورد۔ اشعار او از قصیده و غزل در باغی بدون است

خاک گردیدیم و از ما آه سردی بر نخاست      خانه هستی زیبا افتاد گردی بر نخاست  
در حضور شمع جان بی صرفه می سازد نثار      از نثر ادعشقی چون پروانه مروی بر نخاست

از یار پیام دغلی را چه کند کس      این دیر خوشاب علی را چه کند کس  
بلبل نسیان قدر شناسند چمن را      در باغ دمانج جعلی را چه کند کس

قبای عقل که پوشش غم است و تار افسوس      اگر عشق نشد پاره صد هزار افسوس  
برون ز حلقه ز نقش قدم چگونه زخم      که پای همت ما را گزید ما را افسوس

صفای آینه از شست و شو نمی آید      علاج دل سیاهی از وضو نمی آید  
در وجودیم ولی رو به عدم می داریم      در گلو این رگ جان رشتہ حب الوطن است

ز پریشانی مرغان روح شد روشن      که در نشیمن تن راحت قفس ہم نیست  
دین و دل جان و تن ز دست ہم      آه بر فرق او خدا چه می کنم

گرچه بر حیم فقیر از دام سعی مال و جاہ      احتیاج آب نان آخر شکارم کرده است  
بعد تمام تذکرہ۔ میر نواز ش علی شب و شنبہ ہزدہم شعبان سنہ سبع و شصتین

و مآتہ و الف (۱۱۶۷) بہ عالم قدس فرامید۔ و در جنب جد خود میر سید لطف اللہ قدس  
سرہ مدفون گردید۔ بحر اوراق گویدہ

روشنی سحر نفس پاک گوہر سے      و احسرتا کہ دامن ازین انجمن نشانند  
دل و اطمینان و نالہ تار تار و کشید      پیر یگانہ میر نواز ش علی بنانند

## (۱۲۸) غریب - سید کرم الله بگرامی

برادر اعیانی میر نواز شش علی سلمه الله تعالی - تولد او دوم شعبان سنه خمس و ثلاثین  
و مائت و الف (۱۱۳۵) رونمود

جوانی خوش سیما و نوبرسی از ریاض آل عباس است - به انواع قابلیت آراسته و به تهذیب  
اخلاق پیراسته - بیعت بخدمت برادر و الا که میر نواز مثل علی سلمه الله تعالی بجاء آورده - و  
از آغاز تا انجام تربیت در صحبت ایشان یافته - و حکم و رانندگی از مذاق صوفیه صافیه کامیاب  
است - و در سلیقه شعری کامل نصاب -

اکثر بر دو این سخن سخنان قدیم و جدید عبور نموده - و اشعار فراوان در خواننده حافظه  
فراهم آورده - این چند بیت از وی آید

بسکه دور تالو من در سرش پیچیده است	بچو فانوس خیالی آسمان گردیده است
بعل با آن سرخی پاو زن پاستگی نداشت	دل بر میزان تامل هر دورا سنجیده است
بعمری آشنا شد دلبر تا مهربان	میتوان دانست قدر آشنا همین است
بعدمردن هم به امید وصال آن پری	چشم من در خود نگاه واپسین در دیده است
کرد یاد نگه شوخ تو بیمار مرا	داروی نیست بجز شربت دیدار مرا
بسجل افتاده ام از تیغ فراقش شاید	دل طپیدن برساند به در یار مرا
دل نه تنها از سر کوی بتان تا شاد رفت	آه این مشت غبار من همه بر باد رفت
نیست شخصی بی گرفتاری درین گلشن مگر	سرور ایدم که آزاد آمد و آزاد رفت
ثمن دارم خیال همگامی با لب لعاش	بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
دیدمش چون آسمانی چشم پر سیدم که چسپت	گفت این آهوز جولان در غبار خود گم است
آه این برگشتگی از طالع من کن رود	من ز طفلی خود داده ام در کاسه گرداب شیر

مردم چشم او دلِ ما را بچه زنبور نیشدار گزید  
 بیک دزدیدیدین خشک مغزی رفیع می سازد نگاهش روغن بادام باشد تا توانان را  
 چنان به شیوه دیوانگی شدم مشهور که یار نیز مرا دینِ مرحبائی گفت  
 رباعی .

شیطان چو درگاه خدا شد مردود پرسید کسی چرا نکردی تو سجود .  
 گفتا که منم محو جمالِ ریح در دست جز ذاتِ خدا اگر ندانم مسجود .  
 بعد ختم سرو آزاد - غریب بیست و هفتم جمادی الآخره سنه تسع و ستین و مائة و الف  
 (۱۱۴۹) رخت به عالم سرمدی کشید و در بلگرام مدفون گردید - مؤلف کتاب تاریخ تبعمیه  
 گوید

شاعر خوش گوی صوفی مشربے مرد در عین جوانی یا نصیب  
 وقت جان رفتن ندا آمد ز غیب بهر تاریخ وفاتش یا غریب  

$$\begin{array}{r} ۲۳ \\ ۱۲ \\ \hline ۳۵ \\ ۱۱ \end{array}$$

### (۱۲۹) سید غلام مصطفی بلگرامی قدس سره

بن سید عبدالقادر زاده حقیقی در مدینه سید العارفین میر سید لطف الله بلگرامی  
 قدس سره - صاحب قلم در دامن بحر پیشین در مناقب سامی ریخته - و جوهر بیان کشور فقرا  
 به خریداری برانگیخته - دین بساط نیز گوهری چند از واردات قدسیه می ریزد و لالی ابداً  
 بگوش معنی پروران می آویزد

میر صاحب مشرب عالی بود - و نشه فقر و دزدوشی دو بالا داشت همواره به شیوه  
 سپاه گری کسب معاش ضروری می کرد - و نعل و اثر و ن زده شید نیز سیر فی الله  
 جولان می داد -

در سبب و تالیف و مآنه و الف (۱۱۳۶) مؤلف ادراک در دار الخلافه شاه جهان  
آباد و پیرسایه عنایت حضرت علامی میر عبد الجلیل بلگرامی جاداشت - مشائره الیه نیز در آن  
ایام در آن مقام به علاقه نوکری نواب میا زرا الملک سر بلند خان تونی وار شد -  
مفتوی ترجمان اسرار قیومی مولانا رومی قدس سره از خدمت حضرت علامی سند کرد -

در آن نزدیکی نواب مستطیر را ایالت صوبه گجرات احمد آباد از پیشگاه خلافت  
منفوض گردید مشائره الیه در رکاب نواب بان دیار شتانت و چون حکومت گجرات از عزل  
نواب به راجه اجهی سنگه مرزبان خطه مار وار مقرر شد - و بانواب و راجه صورت مخالفت  
رو نمود - و در سواد احمد آباد جنگی صعب واقع شد - مشائره الیه در آن محرکه جرعه شهادت  
چشید - و در سلک اکتیاء یحیئند سر کبهم یزیر توک منتظم گردید - و این واقعه هشتم شهر  
ربیع الاول سنه ثلث و اربعین مآنه و الف (۱۱۳۳) روداد -

بعد انفصال جنگ اجساد جمیع شهدا در میدان یافتند الا سید غلام مصطفی که  
پیر چند تفحص کردند اثری نکل نکرد -

پنجاه روز پیش از شهادت رباعی گفته بود - و از حال آینده اخبار نموده - رباعی  
این است :-

در خلوت ماورای مایاری نیست یعنی که به عرش و فرش اغیاری نیست  
ما روح مجردیم ز آرایش مرگ ما را به جنازه و کفن کاری نیست  
سلیقه سید در انشاء رباعی مناسب افتاده - و در یابای خفای و معارف  
بطرز مولانا سحابی استرآبادی از منبع طبعش جوشین - الحق هر رباعیش چاره موجه  
ایست از بحر عرفان - و ترانه ایست از پرده لامکان - هر نکته اش تازیانه دولهای آگاه  
ایست - و پرتوی از شعله برائی آنا الله

لویوان رباعیاتش بدون است و بذراق فقرش از کلامش مبرهن نه

چون شعله آتش است در پیشه ما	جز دوست هراچیه هست اندیشه ما
یعنی همه اوست در رگ و ریشه ما	ما جام شراب سخن اقرب زده ایم
سر مست شراب تاب کردم همه را	در عشق که فتح باب کردم همه را
در تاریکی کباب کردم همه را	مرغان که همی زوند پر مائی دومی
تا در نگری همه دواب اند ترا	این هفت فلک که چون حجاب اند ترا
پانه به مه و خور که بکاب اند ترا	تو پادشهی ولی ز خود بیخبری
تا ساخته کار کار سازی مطلب	بان حال رجال را بازی مطلب
توحید حق از سخن طرازی مطلب	از آتش عشق تا نسوزی یکسر
جنت چینی ز باغ شاداب من است	هر نشه که هست از می تاب من است
چون عالم بخت مستی خواب من است	کس را چه خبر ز رتبه عالی من
نی مگرد نه گوهر و صدف در کار است	مارا که نه عرق و نه شرف در کار است
خاک قدم شاه نجف در کار است	در دیده ولی پهر شناسائی خویش
وز آتش و آب و انجم و انلاک است	این مستی من بیرون ز آب و خاک است
کین هیئت من گنه وجود پاک است	چون درک کند زاهد بیچاره مرا
از خویش گذشته نی بدو نی نیکوست	من عاشقم و درمیده از دشمن و دوست
کز روز ازل دریده ام چندین پوست	زان مغز زمین و آسمانها شده ام
خوابان تو نیست جز وجود و عدمت	ای زنده تمام عالم از فیض دمت
سر تا قدم فدای سرتا قدمت	از من اثری نماند ای دوست که شد
بیرون ز جهاتیم و جهاتی دگر است	ما عاشق ذاتیم صفاتی دگر است
افسانه نویس ممکناتی دگر است	ما واجبی ایم ذکر واجب گوئیم
یعنی که جمالت همه دیدم در خود	از دیدن روی تو رسیدم در خود

چون برق طپیده آرمیدم در خود	صدشکر که از شوق تماشای رخت
در کلبه تاریک چراغی دارد	هر کس در خود بهار و باغی دارد
غوک لب جوی هم دماغی دارد	توغره مشوک ماهی دریائی
در مجمع خلق خود نمائی دارد	نماه که عبادت ریائی دارد
داند که الله هموائی دارد	هر چند که الله بگوید هر دم
بیچاره عوام را بخود می خوانند	آن فرقه که خویش را اولی می دانند
چون در نگری خلیفه شیطانند	الله و رسول بر زبان می رانند
کی محو جمال بی نقابش باشد	هر کس خفاش آفتابش باشد
غافل که همان عین حجابش باشد	زاهد طلب مقام تنزیه کند
یعنی که بخود رسیده می باید شد	سر تا بقدم چو دیده می باید شد
بر طاق بلند چیده می باید شد	چون شیشه پر شراب با صد مستی
بگذشته ز خویش مدعا را چه کند	دوا رسته در دوا را چه کند
هر کس که بخود رسد خدا را چه کند	سلطان جهان بال بها را چه کند
نی انجم و مهر و ماه گنجد نه خلیل	آنجا که تویی نه راه باشد نه دلیل
آری نرسد بجای احمد جبریل	در عرصه عشق پائی زاهد رنگ است
یعنی که مقروض منکر خویش منم	در دهر که غول و رعب خویش منم
یک نیزه بلند از سر خویش منم	هر چیز قتاده است زیر تنگم
بیوده تمام عمر عوفا کردیم	بسیار کتب سند ز اُستا کردیم
چون دفتر وقت خویش را وا کردیم	شد مشکل ما تمام حل آخر کار
یعنی که به بزم جان شرابی زده ایم	پر پشت غبار خویش آبی زده ایم
هر جا گل میخ آفتابی زده ایم	خفاش میا که بر در خانه خود



وقت است که دل زد بر بر کنده کنیم  
 در خلوت خویش قهقهه دنیا را  
 چون لاله گل برین چین خنده کنیم  
 عریان همه تن شویم و شرمندۀ کنیم  
 بر دست بگیر، همچو من پیانده  
 تا وا روی از یگانه و بیگانده  
 آن گل که دمیده بود بر بام سرا  
 عمریست که چیدمش بصرین خانه  
 عشق است که گاه مهر باشد که ماه  
 آن تا نشوی چو کور چشمان گر به  
 هر چیز که تو طالب آن می باشی  
 در صورتِ مطلوب تو آید الله  
 بشنو ای دل حقیقت پنهانی  
 ایمان موقوف شد بر انسان دانی  
 هر چند بصد سجده تو حق را خوانی  
 تا سجده به آدم نکنی شیطانی  
 ای آنکه تراست نسبت پنهانی  
 بیچون و چگون بحضرت سبحانی  
 از جسم چیمی روی بجان رو سوش  
 کس سایه بزن نمی کند قربانی

### (۱۳۰) احمدی - سید احمد بلگرامی

بن سید عبد اللہ برادر اعیانی سید علام مصطفیٰ قدس اللہ انوارہما  
 سیدی بود پاک نژاد - دست به دامن صلاح و تقوی زده - چاشنی گیر لذت فقر و فنا  
 لنگر کھر و قار و تکمین - مرید عم مکرّم خود سید العارفین قدس سرہ -  
 کتب تصوف اکثر مطالعہ می کرد - و مثل برادر خود میل بہ رباعی بیشتر داشت - عدد  
 رباعیاتش زیادہ از چہار صد باشد -

سید تیر خوب می انداخت و در شجاعت و نبرد آزمائی لواء یکتائی می افراخت -

چون ہنگامہ احمد خان ابدالی در سنہ احدی و ستین و مائتہ و الف (۱۱۴۱)  
 از طرف قندھار بلند شد - و لاہور را غارت کرد - و محکم شاہ سلطان دہلی فرزند  
 خود احمد شاہ را با وزیر الممالک نواب قمر الدین خان - دنواب صفدر جنگ

ابو المنصور خان و دیگر امراء عظام - برای مقابله از شاه جهان آباد رخصت فرمود -  
 میر سید احمد دین یساق همراه نواب صدق در جنگ بود - و در اثناء سفر به بیماری  
 در ده گری مبتلا گردید - تاگزیر در سهرند توقف کرد - و چون شاهزاده از سهرند گذشته  
 کنار دریای ستلج بر معبر ماچھی واره رسید - ابدالی باسی هزار سوار از راه لودیانه  
 بالابلاد داخل سهرند شد - و سیزدهم شهر ربیع الاول سنه احدی و ستین و مائت و الف  
 (۱۱۶۱) آن شهر را تاراج نمود - و هر که دست به شمشیر بردگشته شد - سید احمد جا نیکه  
 اقامت داشت و نجر است ناموس بعضی سادات و شیوخ می پرداخت زخم تفنگ  
 بر شکم خورد - قضا و قدر از درد جگر نجات داده بزخم جانستانی معاوضه کرد - و روز  
 پنجشنبه چهاردهم ماه مذکور مرغ روح او از نفس جسم پرواز داد - روز جمعه در  
 همان حویلی مدفون گردید -

و چون شاهزاده را خبر وصول ابدالی به سهرند رسید عنان توجه جانب سهرند  
 یافت - فوج شرقی غربی شد و فوج غربی شرقی - از پانزدهم شهر ربیع الاول تا بیست  
 و هشتم منتهی آتش حرب اشتغال داشت -

بیست و دوم این ماه روز جمعه وزیر الممالک نواب قمر الدین خان زیر خیمه  
 نماز چاشت خوانده در وظیفه بود که گوله و توب از جانب مقابل رسید و کار تمام کرد و  
 راجه ایسر سنگه پیرچی سنگه سوائی و دیگر راجها قریب دوازده هزار سوار ازگشته  
 شدن وزیر بی استقلال شده راه گریز بملاک خود پیش گرفتند - لشکر فیروزی با آنکه  
 این دوزخ عظیم راه یافت پای استقلال افشوده افاغنه را شکست فاحش داد -  
 وَ بِفَهْمٍ آيَةٍ كَرِيمَةٍ الْمَغْلِبَتِ السُّوْمِ فِي اَذْنِي الْأَرْضِ وَ هُمْ مِنْ بَعْدِ غَلِبِهِمْ  
 لَيُعْلَبُونَ فِي بَضْعِ بَسِينٍ - بعد شکست تادر شاهای این فتح عظیم نصیب پادشاه  
 پند شدند - تاریخ گوئی "فتح خدا ساز" تاریخ یافت -

و بعد یک ماه از فتح - محمد شاه سلطان دہلی بیست و ہفتم شہر ربیع الآخر شب جمعہ  
سنہ احدی و شین و مائتہ و الف (۱۱۶۱) بر حمت حق پیوست و پائین مزار سلطان <sup>الشہ</sup> شہ  
نظام الدین دہلوی قدس سرہ درون حریم مبارک مدفون گردید۔

را تم الحروف در رجلت پادشاہ و وزیر و نواب آصف جاہ کہ در ہین سال

فوت کرد تاریخ تخمینی گوید

گفت تاریخ چون کشیدم آہ موت شاہ و وزیر و آصف جاہ  
۴  
۱۱ ۶۴  
۱۱ ۶۱

القصہ ہر گاہ قتلہ جنگ فرونشست بعد یک ماہ از دفن جسد سید احمد را از  
خاک بر آوردند۔ بقدرت این و سبحانہ سالم بر آمد۔ و بیرون لاہوری دروازہ  
شہر پناہ سہرند بقاصلہ دو تیر پرتاب از دروازہ جانب جنوب از شاہراہ در مقابر  
شیخ محمد نامدار خانی بخاک سپردند۔

این چند رباعی تناسخ طبع اوست

باقدر تو رفعت ہمہ پست آمد ہشیار ز ہیبت تو ہر مست آمد

بیخود افتادہ ام بگیری دستم ای آنکہ ید تو فوق ہر دست آمد

این بندہ بی ادب کہ ناہموار است دائم کہ متاع کاسد بازار است

یا از دو جہان بساز اورا آزاد یا پیش نظر دار اگر در کار است

گر خار بہ گلزار تو باشد باشد و ر قلب بہ بازار تو باشد باشد

ہر چند سیاہ رو نباید این جا گر نیل بہ رخسار تو باشد باشد

آئین کہ گنہ نگرد پیدا نبود او خود خلف آدم و حوا نبود

حق است اگر خطا از انسان نشود عیب است اگر عفو خدا را نبود

تا مند بنا ہا خلایق بارا چون قیل کہ ہست در گروہ اعلی

ما را نه مقید و نه مطلق خوانند	اما پیدا است این صفتها از ما
نه مکان که تمام راز در جیب و لیست	مقصود از یومنون بالغیب و لیست
از غیب مراد این شهادت باشد	ایمان آرش که بر سر لایب و لیست
گر من عوض بخشش خاصیت یارب	در حضرت تو شکر کنم نیست ادب
یا تونه برابری مرا می ستاید	شکر کردم خویش تو از خویش طلب
در عقل بسی حال بتری باشد	که خوف و گهی رجا بسرمی باشد
خوش آنکه درین دیر خرابات او را	از خویش و نه از خدا خبر می باشد
در گفت و شنید اوست مشهور منم	دیده شده اوست لیک منظور منم
بیا این همه خیر و شر بمن منسوب است	می نوشد دیگری و مخمور منم
دل شاد توئی اگر دلی شاد کنی	با خویش کنی بهر که بیداد کنی
بر سود و زیان که از تو باشد برست	در یاد خودی اگر خدا یاد کنی
بای دل بست قسم که جانانه توئی	سرمایه بر عاقل و دیوانه توئی
باست خدا و مصطفی و هر چیز	امروز امیر بزم این خانه توئی
مقبول اگر کنی مرا در مردود	نازم که مرا حضرت تو یاد نمود
ممشوق بهر گر بعاشق نگریت	روزی کند از لطف هم او را خوشنود
ای نام تو احمد است و روح تو احد	یعنی که توئی باعث هر جان و جسد
از اسم مبارکت چو موسوم شدم	محتاج دیگر مکن چه از نیک و چه بد
ای احمد مصطفی شفیع دو جهان	بسپرو بدست تو مرا خالق جان
الحال بدست تست کار و بارم	مختار توئی هر چه بخواهی کن آن
از عین علی ذات خدا شد خوشنود	آدم ز تراب او در آمد بوجود
چون دید رسول اصل آدم او را	تا چار ابو تراب کنیت فرمود

در حُب علی زجان و دل بر یابی      و ز هر دو جهان رتبه برتر یابی  
حق رمز عین ولی چنین می فرماید      که لفظ علی ذات مراد در یابی

### (۱۳۱) فرد - سید اسد اللہ بلگرامی

برادرزاده حقیقی سید غلام مصطفیٰ و دخترزاده حقیقی سید العارفین میر سید  
لطف اللہ و مرید آن خدا آگاہ است قَدَّسَ اللهُ أَسْمَاءَهُمْ  
ولادت او دهم شهر ذی الحجه سنه اربعه عشر و مائة و الف (۱۱۱۴) ره نمود  
به صفائی ذہن سلیم و دکامی طبع مستقیم ممتاز بود - و بد قائق سخن محبوب می رسید  
و نثر خوب می نوشت - و چاشنی تصوف بلند داشت و از ہم نشینان راقم الحروف  
است -

حیف که در عین شباب آن قدر امراض مزمنه عارض او گشت که حیات چند  
روزه را در نهایت بی حلاوتی گذرانید - و شب شنبه بیست و دویم جمادی الاولی  
سنه تسع و اربعین و مائة و الف (۱۱۴۹) رخت بدار الامان آخرت کشید محرو  
اوراق آیه کبریا کَالْأَنْبَاءِ لَفِي نُعِيمٍ عَلَى الْأَسْرَائِلِكِ (۱۱۴۹) تاریخ یاق  
قرش جانب غربی محله میدان پوره برکنار مقابر اسلافش واقع شده -

این چند بیت از مسودات او بدست آمد:

شب که آن ماه جهان افروز زخمت خواهد	آه من تغلیم کرد و اشک من همراه شد
نگاه شوخ چشمم هر طرف بی باک می افتم	نریند آبروی من اگر بر خاک می افتم
سرشک طفل طبعم شوخ چشمی در بغل دارم	نه پیچم سرا اگر بروی آفتناک می افتم
به پایش بوسه زدنم جفا سرخی دو باله	دل خون شد حسرت این عجب هنگام بر پا شد
نه هر که تاج به تارک زند سری داند	نه هر که خرقه بپوشد قلندری داند

و لا دربان صف عشق کشته خویش اند  
 نه هر که تیغ به بند سپهگری داند  
 بکسی که دولت اقلیم نیستی در یافت  
 شکست آئینه دل سکندی داند  
 چو سرو نبر که باز آدگی قدم افشرد  
 بزیر بار تعلق شدن خری داند  
 جمار نفس بود کار شیر مردان فرد  
 نه هر که صف شکنند او بهادری داند  
 بود بعالم تجرید ما لباسی دگر  
 بریدن از دو جهان است قطع جامه  
 عروس بقصد مشاطگی را از خدا خواهد  
 دگر نه این جیا پرورد کس محرم نمی داند

### (۱۳۲) سید عظیم الدین بن سید نجابت بلگرامی

ایضا برادرزاده حقیقی سید علام مصطفی است قدس سره -

تولد او شب چهارشنبه بیستم ذی القعدة سنه ثلث عشر و مائة و الف (۱۱۱۳)  
 واقع شد -

سیدی بود صاحب خلق عظیم و میزان طبع مستقیم - از آغاز سن و قوف به تیغ  
 شعر پرداخت و قماش نظم و نثر را خوب می شناخت - و بنا بر مناسبتی فطری گاهی  
 خود هم سخن موزون می نمود - و در فکر بر روی خود می کشود  
 بسعادت ارادت سید العارفین کامیابی داشت - و در کوچه تصوف رایت  
 بلند می افراشت - معتمد اور وصف شجاعت سرخیل دلیران بود و در همیشه پر دلی فی  
 در ناخن شکن شیران -

او اخیر عمر نوکری نواب صفدر جنگ وزیر الممالک اختیار کرد - و در جنگی که  
 نواب وزیر را با افغانه میست و دوم شوال سنه ثلث و ستمین و مائة و الف (۱۱۹۳)  
 بامین پیتیالی و سهاور صورت گرفت میز عظیم الدین و میر غلام نبی که ذکرش  
 نگارش یافت - در عرصه کابری از تلف گردیدند - و جزو افع حضرت لاله اثری ازین

زمین گل نکرد - راقم الحروف گوید

میر عظیم الدین والا گهر  
شیر دل عرصه مردانگی  
پر سر میدان سرجان گذشت  
فوز عظیم است ازین خاکدان  
خامه ازین راه گذارش نمود  
سال وقافتش «نهمه خوز» عظیم

زاده طبعش همه دور یتیم  
در صف هیجا تقدش مستقیم  
در چین خلد برین شد مقسیم  
رحمت کشیدن بریاض نعیم

وقتی که این بیت قاسم کاظمی پیش او خوانده شد

چون از عکس عارضش آئینه برگ گل شود  
گردان آئینه طوطی بنگرد بلبل شود  
بسیار خوش کرد - در همان ایام حسب الطلب والد خود سید نجابت به گجرات  
احمد آباد رفت و بعد انقضاء مدت پنج سال از احمد آباد بوطن اصلی معاودت  
نمود شبی بانفیر گفت آن بیت چه بود - فوراً بیت مذکور خواندم - تعجب کرد که بگرد سوال  
حرف پنج ساله چه طور بیاد آمد - گفتم این قدر در خاطر بود که وقت خواندن این بیت  
شمارا پسند افتاد -

این دو سه شعر نمونه فکر اوست

داع بر دل دارم و چون لاله سیرابم هنوز  
آتشم اما چه صیبا عالم آیم هنوز  
عالمی پروانه شد آن شمع قامت را به بین  
در دل شب جلوه صبح قیامت را به بین  
خواب و بیداری چشم تو عجب معجونی است  
بهم آمیخته از مستی و هشیاریها  
شادم به قتل خویش که از کوشش لبست  
یک جرعه خون بهای شهیدان نوشته اند

(۱۳۳) محب - سید غلام نبی بلگرامی

فرزند ضحیر سید غلام مصطفی مذکور قدس سره - جوانی بود صاحب السیف و باقلم

در صف بزم و بزم پیش قدم - تیغ زبانش جوهر دار حسن بیان - دستانش بسوی صف  
 میزدان - بارها در معارک صفها شکست و بزنجیر جوهر فولاد پای تهمتنان بر بست  
 در ریغان تمیز میل سخن بهم رساند - و دواوین سخن سخنان نو کهن را بشیر کرد  
 با خوشگویان عصر مثل شیخ عبیدالرضا متین صفا یانی و آقا عبدالحلی تحسین  
 ملاقات نمود -

و در عالم نو کبر پیشگی بصوب بنگال رفت و از آنجا برگشته در سدک نو کروزیرانها  
 چند جنگ در آمد - و چون نواب وزیر کت مالت لشکر بر سر افغانه کشید - و افغانه  
 در دامن کوه مداریه که شعبه ایست از کوه سوادک پناه گرفته مستعد پیکار شدند و  
 بعد محاربات صلح انعقاد یافت - در ایام جنگ بیست و هفتم صفر سنه خمس و نین و  
 باء و الف (۱۱۶۵) میر غلام نبی بزخم تفنگ تقدزندگان در باخت - حیف که  
 این چنین جوان قابل و فرد کامل در عین شباب از دست روزگار ضائع شد - و  
 همانند گلن را داغی که علاج پذیر نیست بر دل نشاند - مهر سطور گوید

دز فتن سخن بلند تقریر محب در معرکه آبروی شمشیر محب

تاریخ وفات او ذول پرسیدم فرمود "بهشت محفل میر محب"

شجاعت ارث خاندان اوست - و اکثر مردم ازین دو دعوان ساغر موت احمر چشیده  
 اند و گلگون شهادت بر رو مالیده - از آنها جمعی که بوزونی موصوف بودند درین انجمن  
 جلوه نمودند -

چند بیت از محب بر میان سخن ملتس می شود

دل از مرگان و خال پشت چشم او خرد دارد که ترک چشم او ستانه شمشیر و سپر دارد

بیزم می پرستی عشرت بندان شب کردم نقاب شیشه و از چهره بنت العنیه کردم

ز بیغزن نیست برون سیر بنوایی تا به فرق خار نهد گل بر زبانه پائی ما



سنگ طغیان گل ز ندود گوشه دستارها	بسکه از دیوانگی باشد بسامان کارها
به پای دل ز سر نو تجلید خار دیگر	ز سبزه بر رخ او کرد گل بهار دیگر
دل و دماغ ندارم بکار و بار دیگر	دلم بند کرد تو شاد و سرم بفکر تو خوش
شدم چون خوبرو آئینه نقش خانه خویش	قدم برون نگذارم ز آستانه خویش
بسینه دست نهاد و سلام گفت و نگفت	زمن نگار با ایماء پیام گفت و نگفت
نمود کاکل پر حلقه دام گفت و نگفت	مقام صید دل خود زیار پرسیدم
به عاشقان جهان قتل فام گفت و نگفت	سپرد تیغ ننگ را بدست مردم چشم
مرا زبنده نوازی غلام گفت و نگفت	خط صحیح بر آورد خواجه حسش
اشاره کرد سوی حوض جام گفت و نگفت	بین که ساقی کوثر محب صادق را
آفرین باد که پروانه نواز آمده	امشب ای شمع درین بزم نیاز آمده
عشق باز آنه اگر بهر نماز آمده	غیر مهرباب دوا بروی بتان سجده مکن
گر تو با قافله عجز و نیاز آمده	جرس شوق درین دشت بجنبان از دل
اگر ای شانه ازان زلف دراز آمده	تقصه شوق مکن در شب هجران کوتاه
آفرین باد که خوش مرچ طراز آمده	بیچ جز وصف علی نیست بشعر تو محب

### (۱۳۴) قابل سید عبداللہ بلگرامی

از بعض طبقات سادات بلگرام ساکن محلہ میدان پوره - پیشتر در طبقه فضلا ممتاز است و حالا در گروه شعرائی انبار -  
 تخلص او اسمی یا مسمی بود - در فضل و کمال و تحریر مہبت قلم و فنون سپاہگری و  
 ورزش اسلحہ و اکثر صناعات اہل حرفت و قوف عالی داشت - و در صفت بگری  
 مشائرا لہ انال می زیست -